



داستان کوتاه غمگین ستاره عاشقی

[www.lovekade.com](http://www.lovekade.com)



دخترک شانزده ساله بود که برای اولین بار عاشق پسر شد.. پسر قدبلند بود ، صدای بمی داشت و همیشه شاگرد اول کلاس بود. دختر خجالتی نبود اما نمی خواست احساسات خود را به پسر ابراز کند، از اینکه راز این عشق را در قلبش نگه می داشت و دورادور او را می دید احساس خوشبختی می کرد.

در آن روزها ، حتی یک سلام به یکدیگر، دل دختر را گرم می کرد. او که ساختن ستاره های کاغذی را یاد گرفته بود هر روز روی کاغذ کوچکی یک جمله برای پسر می نوشت و کاغذ را به شکل ستاره ای زیبا تا می کرد و داخل یک بطری بزرگ می انداخت. دختر با دیدن پیکر برازنده پسر با خود می گفت پسری مثل او دختری با موهای بلند و چشمان درشت را دوست خواهد داشت.

دختر موهایی بسیار سیاه ولی کوتاه داشت و وقتی لبخند می زد، چشمانش به باریکی یک خط می شد.

در ۱۹ سالگی دختر وارد یک دانشگاه متوسط شد و پسر با نمره ممتاز به دانشگاهی بزرگ در پایتخت راه یافت. یک شب ، هنگامی که همه دختران خوابگاه برای دوست پسرهای خود نامه می نوشتند یا تلفنی با آنها حرف می زدند، دختر در سکوت به شماره ای که از مدت ها پیش حفظ کرده بود نگاه می کرد. آن شب برای نخستین بار دلتنگی را به معنای واقعی حس کرد.

روزها می گذشت و او زندگی رنگارنگ دانشگاهی را بدون توجه پشت سر می گذاشت. به یاد نداشت چند بار دست های دوستی را که به سویش دراز می شد، رد کرده بود. در این چهار سال تنها در پی آن بود که برای فوق لیسانس در دانشگاهی که پسر درس می خواند ، پذیرفته شود. در تمام این مدت دختر یک بار هم موهایش را کوتاه نکرد.

دختر بیست و دو ساله بود که به عنوان شاگرد اول وارد دانشگاه پسر شد. اما پسر در همان سال فارغ التحصیل شد و کاری در مدرسه دولتی پیدا کرد. زندگی دختر مثل گذشته ادامه داشت و بطری های روی قفسه اش به شش تا رسیده بود.



دختر در بیست و پنج سالگی از دانشگاه فارغ التحصیل شد و در شهر پسر کاری پیدا کرد. در تماس با دوستان دیگرش شنید که پسر شرکتی باز کرده و تجارت موفق را آغاز کرده است. چند ماه بعد، دختر کارت دعوت مراسم ازدواج پسر را دریافت کرد. در مراسم عروسی، دختر به چهره شاد و خوشبخت عروس و داماد چشم دوخته بود و بدون آنکه شرابی بنوشد، مست شد.

زندگی ادامه داشت. دختر دیگر جوان نبود، در بیست و هفت سالگی با یکی از همکارانش ازدواج کرد. شب قبل از مراسم ازدواجش، مثل گذشته روی یک کاغذ کوچک نوشت: فردا ازدواج می کنم اما قلبم از آن توست... و کاغذ را به شکل ستاره ای زیبا تا کرد.

ده سال بعد، روزی دختر به طور اتفاقی شنید که شرکت پسر با مشکلات بزرگی مواجه شده و در حال ورشکستگی است. همسرش از او جدا شده و طلبکارانش هر روز او را آزار می دهند. دختر بسیار نگران شد و به جستجویش رفت.. شبی در باشگاهی، پسر را مست پیدا کرد. دختر حرف زیادی نزد، تنها کارت بانکی خود را که تمام پس اندازش در آن بود در دست پسر گذاشت. پسر دست دختر را محکم گرفت، اما دختر با لبخند دستش را رد کرد و گفت: مست هستی، مواظب خودتان باشید.

زن پنجاه و پنج ساله شد، از همسرش جدا شده بود و تنها زندگی می کرد. در این سالها پسر با پول های دختر تجارت خود را نجات داد. روزی دختر را پیدا کرد و خواست دو برابر آن پول و ۲۰ درصد سهام شرکت خود را به او بدهد اما دختر همه را رد کرد و پیش از آنکه پسر حرفی بزند گفت: دوست هستیم، مگر نه؟

پسر برای مدت طولانی به او نگاه کرد و در آخر لبخند زد.

چند ماه بعد، پسر دوباره ازدواج کرد، دختر نامه تبریک زیبایی برایش نوشت ولی به مراسم عروسی اش نرفت.

مدتی بعد دختر به شدت مریض شد، در آخرین روزهای زندگیش، هر روز در بیمارستان یک ستاره زیبا می ساخت. در آخرین لحظه، در میان دوستان و اعضای خانواده اش، پسر را



بازشناخت و گفت : در قفسه خانه ام سی و شش بطری دارم ، می توانید آن را برای من نگهدارید ؟

پسر پذیرفت و دختر با لبخند آرامش جان سپرد.

مرد هفتاد و هفت ساله در حیاط خانه اش در حال استراحت بود که ناگهان نوه اش یک ستاره زیبا را در دستش گذاشت و پرسید: پدر بزرگ، نوشته های روی این ستاره چیست ؟

مرد با دیدن ستاره باز شده و خواندن جمله رویش ، مبهوت پرسید : این را از کجا پیدا کردی؟ کودک جواب داد: از بطری روی کتاب خانه پیدایش کردم.

پدر بزرگ ، رویش چه نوشته شده است ؟

پدر بزرگ ، چرا گریه می کنید ؟

کاغذ به زمین افتاد. رویش نوشته شده بود :

معنای خوشبختی این است که در دنیا کسی هست که بی اعتنا به نتیجه ، دوستت دارد...